



## **The Scum Villain's Self-Saving System**

سیستم نجات دهنده تبهار

نام‌های دیگر

人渣反派自救系统, Rén zhā fǎnpài zìjiù xìtǒng

نویسنده

墨香铜臭 Mòxiāng Tóngxiù

مترجم

دلختری با ماسک شیشه ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس  
ها اون رو دریافت کنید

سایت myanim.es.ir

myAnimes@



پس از کمی مکث ادامه داد: «مقابله با این دو نفر خیلی راحت نیست ... شیزون حتی اگه نمیخواهی پیش من بمونی ... بازم امیدوارم نخواستی با اونا بری!»

بنظر میرسید این اولین باری نیست که لو بینگه با آن دو نفر رو در رو شده است. شن چینگچو پرسید: «قبلا هم با اونا جنگیدی؟»

لو بینگه با بی تفاوتی گفت: «من اون مار رو قبلا توی نانجیانگ دیدم... یه زد و خوردی بینمون بوجود اومد و تقریباً باختم .... اون یکی رو قبلا ندیدم اصن ولی نمیتونم شکستش بدم!»

ژو جیلانگ در نانجیانگ متولد شده بود و طبیعی بود که اگر کسی بسراغشان بیاید چطور با او روبرو میشوند. تیانلانگ چون هم قبلاً گفته بود هدف اصلی آن بیماری مهلک در شهر جینلان حل مشکل کمبود غذای شیاطین منطقه نانجیانگ بوده است. بنظر میرسید لو بینگه در نانجیانگ چند باری با ژو جیلانگ نبرد داشته ولی جیلانگ هویت خود را برای لو بینگه فاش نکرده و او را مانند یک ارباب جوان مورد احترام قرار نداده است گرچه بنظر نمیرسید تیانلانگ چون هم تمایلی داشته باشد تا چیزی را برای او آشکار کند.

با این اوصاف نه پدرش و نه عمه زاده اش نمیخواستند توسط او شناخته شوند.

هرچند لو بینگه با ظاهری محکم و قدرتمند راه میرفت ولی هنوز کم جان و بی رمق بنظر میرسید. او به راه رفتن ادامه میداد حتی حاضر نبود خودش را به دیوار بچسباند و از آن کمک بگیرد.... وقتی شن چینگچو این وضع را دید در یک آن احساساتش همه بهم پیچید مدتی در تردید به سر برد و نهایتاً تصمیمش را گرفت و قدمی پیش نهاد میخواست بدن او را نگهدارد که ناگهان نور شمع ها به سوسو زدن افتاد.

مسیر مقبره کمی تاریک بنظر میرسید و بدن لو بینگه به او فشار می آورد. هرچند این بار یک هم آغوشی زورکی نبود یا حتی نمیخواست با استفاده از تاریکی او را دستمالی کند در حقیقت پیش از اینکه شن چینگچو بتواند به او برسد لو بینگه رویش افتاد و از هوش رفت.

شن چینگچو که برای نیمی از روز وضعیت پر اضطرابی را تجربه کرده بود حالا کاملاً خسته و درمانده بود. نمیتوانست بار جسم دیگری را روی خودش تحمل کند و با صدای تلیپی به دیوار برخورد کرد. لو بینگه که روی او افتاده بود آرام و بی صدا ماند و در یک آن سرش محکم به دیوار برخورد کرد. صدای وحشتناکی از این برخورد برخاست. وقتی شن چینگچو این صدا را شنید دلش هری ریخت.

سریع راست ایستاده و لو بینگه را نگهداشت. کمی به بدنش دست زد و سعی داشت یکجوری دستش را به پشتش برساند. متوجه شد که کمر لو بینگه غرق آن باران درون تالار غم شده و لباسهایش از پشت پاره بودند. او درون لباسهایش را گشت و زخمهای کمرش را زیر انگشتان احساس میکرد که در حال چرک کردن بودند و صحنه ای ناخوشایند بوجود آورده بود.

بهر حال آن باران خونین چیز خوبی نبود...

اگر کس دیگری آنجا نبود شن چینگچو دوست داشت از شیوه خاص سیلی زدن به صورتش استفاده کند تا آنان را بهوش بیاورد ولی الان دستش به هیچ جایی نمیرسید و احساس میکرد نمیتواند اینکار را بکند در نتیجه به آرامی دستش را روی گونه لو بینگه نهاد و چند باری نوازشش کرد حتی بدون اینکه اراده ای داشته باشد صدایش لطیف شد و گفت: «لو بینگه؟ لو بینگه؟»

چشمهای لو بینگه محکم بسته شده بودند. حتی مژه هایش هم تکان نمیخوردند اما رنگ صورتش بسرعت قرمز میشد.

شن چینگچیو دست دراز کرد و صورتش را لمس کرد. پیشانی و گونه هایش نشان از تب سختی می دادند ولی اساسا در بدن لو بینگه چنین چیزی نباید نمایان میشد. حتی اگر بارها و بارها در موقعیت هایی سخت قرار میگرفت تا جایی که اوضاع بر وفق مرادش پیش نرود باز هم وضعش آنقدر بد نمیشد که هوشیاریش را از دست بدهد. شن چینگچیو دستانش را هم لمس کرد. دستهای او مانند یخ سرد بودند. انگار سر لو بینگه یک مایکروویو بود و بدنش پخچال....

شن چینگچیو یک دستش را پشت سر لو بینگه گذاشت و آن ناحیه که به دیوار برخورد کرده بود را ماساژ داد: «بینگه، میتونی صدامو بشنوی؟»  
جوابی نیامد.

شن چینگچیو اینطور بررسی کرد که لو بینگه برای جلوگیری از فاسد شدن بدن او چند روزی انرژی معنوی به آن بخشیده اما در پایان نتوانسته بود جلوی فاسد شدنش را بگیرد؛ آنقدر به خودش فشار آورده بود که کرگدن مار ماه سیاه را هم بگیرد و با خود به آنجا بیاورد؛ پس از ورود به مقبره مقدس ابتدا توسط تیانلانگ جون آسیب دیده و بعد با امواج خشن درون تالار خوشی روبرو شده بود و پیش از آنکه درون آن باران شبخ وار غرق شود توسط تیانلانگ جون بسختی آسیب دید.

مهم نبود چطور بنظر برسد این مشکل چیزی فراتر از یک تب بود.

پس از اینکه لو بینگه غش کرد آن هاله ترسناکش هم از میان رفت. اجساد نابینا که از ترس او درون تاریکی به خود می لرزیدند دوباره هیس هیس کنان براه افتادند و

بی قراری خود را نشان داده و آندو را محاصره کردند.

شن چینگچو با یک دست لو بینگه بیهوش را نگهداشته و با دست دیگرش شیویا را گرفته بود. با لرزشی وحشیانه شمشیرش مانند یک تیر پرنده از غلاف خارج شد و چند تایی از آن اجساد را تکه تکه کرد هرچند برق شمشیر تاثیر بسیار زیادی روی آنان می گذاشت. نور آخرین نفس آتشین بر شمشیر منعکس شده و وضعیت را خشن تر میکرد اجساد نابینا همانقدر که در دنبال کردن نور مهارت داشتند در جاخالی دادن از آن هم ماهر بودند پس اگر اینکار را دوباره تکرار میکرد نتیجه خوبی بدست نمی آورد. شن چینگچو شمشیر خود را به غلاف برگرداند و بعد آن را به کمر آویزان کرد. همزمان چند دست بطرفش می آمدند. حتی یکی از آنان دستش را به طرف چشمان لو بینگه دراز کرده بود. شن چینگچو نیرویش را در دستان خود متراکم کرده و سر آن جسد نابینای گستاخ را متلاشی نمود.

با اینکه استفاده از این شیوه مناسب بود اما نمیشد بارها آن را بکار گرفت زیرا انرژی معنوی زیادی مصرف میکرد و پس از مدتی نیروی به پایان میرسید و اثرش را از دست میداد. از آنجا که او دوباره به حالت قبلی خود برگشته بود نمیتوانست با آسودگی خیال از انرژی معنوی استفاده کند پس از چندین ضربه انفجاری به اندازه ای ضعیف شده بود که بسختی می توانست روی پاها بایستد. اجساد نابینا درون مسیر مقبره راه گرفته و فشار می آوردند او چاره ای نداشت جز اینکه هر کدامشان نزدیک میشد با لگدش دورش کند. گرچه این هیولاها موجوداتی سطح پایین محسوب میشدند ولی تعدادشان زیاد بود و تمامی نداشتند و مهمتر از همه اینها او باید لو بینگه بیهوش را هم نگه میداشت.

یک لحظه پایش لغزید و نتوانست درست او را نگهدارد همین باعث شد سر لو بینگه دوباره با دیوار برخورد کند.

صدای «بنگ» برخورد سرش با دیوار بدجور بلند و دردناک بود. شن چینگچو که به دردسر افتاده بود با کمک دستش سر لو بینگه را نوازش کرد و به این شکل میخواست دردش را کم کند. او کمی اطراف را بررسی کرد و بنظرش رسید این ضربه خیلی شدید بوده بهر حال او نمیخواست سر این بچه را آنقدر محکم به در و دیوار بکوبد که بعدها دچار مشکلات مغزی شود و با این تب جانش را به خطر بیفتد.

شیاطین کوچک واقعا پر دردسر بودند اگر آنان همچنان در گذرگاه مقبره که پر از طلسم آخرین نفس آتشین بود می ماندند آنوقت سیل بی پایان اجساد نابینا را به طرف خود جذب می کردند. پس شن چینگچو حالت خود را تغییر داد یک دست لو بینگه را برداشته و روی شانه خود نهاد او را میکشید و با سختی زیادی راه میرفت.

اجساد نابینا چند متری در پشت سرشان می پریدند و می آمدند ولی آخرین نفس آتشین همچنان بخاطر نفس های تند او روشن بود و سایه شان را بخوبی نشان میداد و جایی برای پنهان شدن نداشتند. حالا شاید اجساد نابینا نمیتوانستند آنان را بگیرند ولی او هم نمیتوانست از خود دورشان کند؛ بی رحمانه او و لو بینگه را تعقیب میکردند تا اینکه در گوشه ای از مسیر به یک مقبره کوچک رسیدند.

آنجا بیشتر شبیه یک اتاق آماده سازی بود. تابوت ها در آن ریخت و پاش بودند و حتی برخی از آنها روی زمین خرد و واژگون شده بودند. این اصلا نمیتوانست کاری عاقلانه یا بزرگ منشانه باشد اما شن چینگچو با عجله لو بینگه را به درون یکی از تابوت ها



کشید. او چند تابوت را بررسی کرد حالت قرار گرفتن برخی اجساد خشک شده درون تابوت ها عجیب بود و چند تایی تابوت خالی هم آنجا پیدا میشد.

صدای خس خس از بیرون مقبره کوچک بلند و نزدیک تر میشد سایه های درهم و بهم تنیده بیشتری دیده میشدند. شن چینگچو وقتی دید اوضاع اینقدر بد است سریع به درون یک تابوت سنگی پرید. از اساس قصد داشت لو بینگه را درون تابوت دیگری قرار دهد ولی وقت چندانی نداشت. لو بینگه را محکم در آغوش کشید و دوتایی به درون تابوت سنگی لغزیدند.

کف تابوت چیزی نرم شبیه بالش یا متکا قرار داشت ولی شن چینگچو با عجله خود را به درون تابوت انداخته بود بهمین دلیل چشمانش تار میدید. او زیر افتاده و لو بینگه رویش بود. حس میکرد دارد له میشود و حتی نمیتوانست نفس بکشد.

*این بچه کی / اینقدر بزرگ شده آخه؟ خیلی لاغر مردنیه ولی چرا / اینقدر سنگینه!؟*

نیمی از درب تابوت بخوبی بسته نشده بود شن چینگچو دست دراز کرد تا درب را ببند اما نور سبز دوباره درخشیدن گرفت و به نوسان افتاد و سایه های کج و معوج آن بیرون روی سقف پدیدار شدند.

اجساد نابینا به درون مقبره آمدند.

به آرامی وارد اتاق مقبره شدند گاه و بیگاه صدای برخورد هایی بگوش میرسید انگار که داشتند با ناخن های تیزشان روی درب سنگی تابوت چنگ می انداختند. جان شن چینگچو از ترس به لبش رسیده بود ولی اگر جایی وجود داشت که آن آخرین نفس آتشین لعنتی نمیتوانست بخوبی کار کند قطعا درون یک تابوت بود. تا وقتی که برای نور منبعی وجود نداشت این موجودات نابینا هم نمیتوانستند آنها را گیر بیاندازند.

شن چینگچو آرام دراز کشیده بود و لو بینگه روی او قرار داشت. سرش رو به پایین افتاده و صورتش در گودی شانه شن چینگچو فرو رفته بود. گرمایی که در گردن شن چینگچو پخش میشد آزارش میداد. مطمئناً وقتی او اینطور بود لو بینگه بیشتر در رنج بود.

خوشبختانه دست لو بینگه سرد و سرش گرم بود. باید از دست خودش برای پایین آوردن دمای بدنش استفاده میکرد. شن چینگچو فکر میکرد این خیلی ایده خوبیست پس سعی کرد دست لو بینگه را بالا بیاورد که ناگهان بر سر جای خود خشکش زد.

پنج انگشت استخوانی خشکیده با ناخن‌های دراز روی درب سنگی ظاهر شدند.

اخه واسه چی باید اینطور دقیق همه جا رو بگردن؟! مگه این جسدای کور نباید آی کیوشون کم باشه؟ تا نوری نبینن دنبال چیزی هم نمیرن مگه اینطوری نیست؟!

شن چینگچو ناگهان دریافت که یک نور ضعیف سرخ کنار گونه اش می درخشد و آنان را جذب میکند. کمی سرش را کج کرد گرچه چشمان لو بینگه بسته بودند اما نشان شیطانی وسط پیشانی‌ش صورت خارجی به خود گرفته بود، نشان سرخ وسط پیشانی‌ش با هر نفس او براق تر میشد و می درخشید. بعد نور سرخ به سوسو زدن افتاد.

گرچه او میدانست این نشان، سمبل نژاد خونی لو بینگه است و نیاز نبود اینطور بدرخشد اما بطرز عجیبی نورانی شده بود. فقط نمیدانست چرا نشان پیشانی لو بینگه شبیه سمبل اولترامن شده که هر وقت میخواست با یک هیولای وحشی بجنگد انرژی کافی نداشت و در عوض فقط نور پس میداد.

او نمیتوانست دستش را برای پوشاندن این نشان خطرناک بالا بیاورد پس نا خودآگاه سرش را چرخاند و لبهایش را روی نشان و پیشانی سفید و درخشان لو بینگه فشرد.

ظاهر وضعیت جوری به نظر میرسید که انگار لو بینگه را می بوسد اما الان نیازی نبود که به این چیزهای پیش پا افتاده فکر کند بهر حال جانشان مهمتر بود.

آن دست خشکیده و ژولیده با ناخن های پر از چرک و کثیفی که چندین رشته مو هم رویشان بود به آرامی لرزید و کورمال سعی داشت درون تابوت سنگی را بگردد. فضای داخل تابوت باریک اما بسیار عمیق بود. اگر همانطور آن بالا را کورمال میگشت دستش به آنان که کف تابوت بودند نمیرسید.

اما این دست حاضر به عقب نشینی نبود. همچنان پایین و پایین تر می آمد به همین دلیل شن چینگچو بیشتر به وحشت افتاد. کم مانده بود کمر لو بینگه را لمس کند. شن چینگچو دندان بهم میساید دست راست کرخت شده اش را با سختی زیادی بالا آورد و روی کمر لو بینگه قرار داد با این فشار بدن لو بینگه بیشتر به او فشرده شد. از قبل فضای میان بدنشان کم بود ولی حالا انگار یکی شده بودند سینه و شکمهایشان بهم چسبیده بود.... شکم طبیعا نرم ترین بخش بدن انسان بود ولی عضلات سفت و سخت لو بینگه به او فشار می آوردند. هر چه این فشار و بهم چسبیدن بیشتر میشد شن چینگچو کاملا مطمئن میشد که لو بینگه هشت پک دارد و همین برای کشتن انسان کفایت میکرد.

گرچه آن دست با فاصله یک بند انگشت تا بدن لو بینگه متوقف شد ولی مسیرش را تغییر داد و شروع به بررسی جای دیگری کرد. شن چینگچو متوجه شد که او میخواهد ماهیچه ساق لو بینگه را بگیرد قلبش سفت شده بود پس با عجله پاهای خود را باز کرد و اجازه داد تا پای چپ لو بینگه میان پاهای او قرار بگیرد. از قبل فضای میانشان به کمترین حد ممکن رسیده بود و حالا واقعا دیگر جای هیچ فشار اضافه ای نداشت....

دست جسد نابینا کمی لرزید و چون چیزی را بچنگ نیاورد آرام عقب رفت. شن چینگچیو نفس راحتی کشید. جسد با نارضایتی و غرغر مقبره را ترک کرد بنظر میرسید بقیه گروه اجساد هم آنجا را ترک میکنند. در حال حاضر موقعیت آنان در بدترین شکل ممکن بود. اگر کسی می توانست دزدکی آنان را تماشا کند فکر میکرد شن چینگچیو در شهوت و هوس غوطه میخورد و محکم لو بینگه را گرفته تا او را در میانه این لذت عمیق رها نکند موقعیتشان جوری بود انگار با تمام وجودش میخواست که او را در آغوش خود نگهدارد. او میخواست هم از لو بینگه مراقبت کند هم اینکه بتواند بنشیند اما ناگهان صدایی درون مقبره پیچید.

« هنوز برای اینکه خیالت آسوده بشه زود نیست؟! »

صدایی پیر و خشن بود که تمسخر در آن موج میزد. شن چینگچیو سریع شیویا را گرفت و از جا پرید لو بینگه را زمین گذاشت و شمشیرش را جلوی خود نگهداشت و گفت: « کی هستی؟ »

اجساد نابینا خیلی وقت پیش رفته بودند مقبره خالی بود و جز تابوت سرد سنگی چیزی در آن دیده نمیشد. نگو که یه جسد دیگه هنوز توی تابوتا هست ... او همه را بررسی کرده بود و تمام اجساد درون تابوت ها خشک بودند. صدا دوباره گفت: « اگر من نخوام منو ببینی کل مقبره مقدس رو هم از بین ببری باز نمیتونی منو ببینی! »

وقتی شن چینگچیو این را شنید احساس کرد صدای برایش آشناست. او این صدا را نه یکبار که چندباری شنیده بود. شمشیرش را با برق نور انرژی معنوی کشید و گفت: « شیطان ارشد قلمروی رویا... بیخودی نمایش در نیار! »

حرفش که به پایان رسید پیرمردی با لباسهای مجلل وسط اتاق ظاهر شد که چشمانی مانند شاهین داشت. با تکبر به شن چینگچو نگاه میکرد و چهار زانو روی تابوتی نشست سپس گفت: «واقعا هنوز منو یادته!»

شن چینگچو جواب داد: «از اونجا که شیطان ارشد قلمروی رویا جلوی من ظاهر شده پس الان دارم خواب می بینم؟!»

قبلا شیطان ارشد تنها مانند توده ای مه سیاه درون قلمروی رویا ظاهر میشد ولی الان ظاهری انسانی به خود گرفته بود. بنظر میرسید پس از قرض گرفتن بدن لو بینگه حال و روز بهتری دارد. شن چینگچو وقتی دید این تازه وارد همان پیرمردی است که از حامیان لو بینگه محسوب میشود خیالش راحت شد.

شیطان رویا فین فین کنان گفت: «ولی این مخمسه ای که دوتایی افتادین توش دیگه رویا نیست!»

شن چینگچو گفت: «امکانش هست از شیطان ارشد رویا بخوام وارد قلمروی رویای لو بینگه بشین و بیدارش کنین؟»

شیطان رویا گفت: «من نمیتونم بیدارش کنم!»

شن چینگچو با دستپاچگی گفت «هاه؟! چرا نمیتونی؟» یعنی مغز لو بینگه بخاطر آن تب شدید آسیب دیده بود؟!

شیطان رویا با بی تفاوتی گفت: «نمیتونم وارد رویاش بشم ... روح این بچه در آشوبه ... با لایه های سیاه مه سنگین شده و افتاده توی رویایی که نمیتونه ازش بیدار شه ... من

فقط با دو نوع آدم تو چنین موقعیت هایی روبرو شدم ... و یکیشون اونایی بودن که بخاطر مریضی سخت درحال مرگ بودن!»

بنظر نمیرسید بخواهد چیز خوبی بگوید .... ولی وقتی اولین حالتش این بود دومین نوعش نمیتوانست بدتر باشد ... شن چینگچو با صبوری پرسید: «خب دومیش چجوریه؟»

«اونایی که ناتوانی داشتن»

«.....»

شیطان رویا با پریشانی گفت: «عین آدم به این بچه کمک کن ... توی این پنج سال تمام انرژی رو کل روز حروم میکرد تا روح رو احضار کنه و کل شب هر چی تو قلمروی رویاش ساخته بود رو میکشت و از بین میبرد.... من قبلا هم بهش گفتم که اینکار شبیه نابود کردن و از بین بردن روحش میمونه ... دیر یا زود این روز میرسید ... واسه نگهداشتن بدن تقلبی تو توی این چند روز کلی انرژی معنوی حروم کرده ...اون شمشیر شیطانی منتظر یه فرصته که طغیان کنه ... بعدشم کلی به خودش فشار آورده که بیاد داخل مقبره مقدس و با اون نسل از نژاد شیاطین که همیشه مورد لطف و موهبت های ذاتی بودن جنگیده!!!»

شن چینگچو چنان شیویا را میفشرد که دستش درد گرفت.او به لو بینگه که بیهوش درون تابوت افتاده بود نگاهی کرد و گفت: «... ارشد هیچ راهی برای بیدار کردنش دارین؟!»

«من نمیتونم کاری بکنم!»

شن چینگچو دستانش را بهم چسباند به او احترام گذاشت و دوباره به تابوت برگشت. شیطان رویا ابرویش را بالا برد و پرسید: «داری چیکار میکنی؟»

شن چینگچو هم جواب داد: «میخواهم تا بوقتش بیدار شم!»

رگهای پیشانی شیطان رویا ورم کردند: «چطور جرات میکنی به من بی توجهی کنی؟!»

شن چینگچو چشمهایش را بست و گفت: «از اونجایی که گفتین شما هیچ کاری نمیتونین بکنین منم مجبورم صبر کنم تا بیدار بشه بعد ببرمش بیرون!»

شیطان رویا خرناسی کشید: «محوطه ممنوعه نسل ما، مقبره مقدس، جای خیلی خطرناکه ... دو تا موجود خرابکار و پر دردسر هم منتظر شما ... تنهایی نمیتونی ازش مراقبت کنی!»

این حرف راست بود، واقعا درست بود! شن چینگچو چشمهایش را باز کرد و آهی کشید: «ولی الان کنار منه، پیش شیزونش .... کی دیگه میتونه مراقبش باشه یا بهتره بگم کی هست که از لو بینگه مراقبت کنه؟!»

احساسات بهم پیچیده و درهمش شدید تر شده بودند. افکار شن چینگچو در آشوب بود ولی او یک چیز را واضح میدانست: هر چه میخواست بشود او لو بینگه را اینجا رها نمیکرد تا بمیرد!

شیطان رویا بسردی گفت: «بعد اینهمه سال حاضر شدی دوباره این بچه رو شاگردت بدونی و خودت رو شیزونش؟!»

شن چینگچو هم جواب داد: «واقعا که زمان زیادی گذشته!»

او منتظر بود شیطان رویا به حرفهای مسخره ادامه دهد ولی پیرمرد آهی کشید و گفت: «اگه این بچه میتونست بیدار بشه صداتو بشنوه نمیتونم بگم چقدر خوشحال میشد!»

هوی پیرمرد میتونی اینطور با غصه حرف نزن؟! صورت شن چینگچیو کبود شده بود منظورس از «اگه این بچه میتونست بیدار بشه» چی بود؟! این لحنی که زندگی یا مرگ کسی در آن مشخص نبود هر کسی را میتواند بهم بریزد و آشفته کند خب؟!

ناگهان خشم شیطان رویا فوران کرد و با صدای بلندی گفت: «من شیفوی<sup>۲</sup> این بچه ام..میدونی چقدر چیز یادش دادم؟ هاه؟ یادش دادم هر چی تو آسمون و زمینه بدونه ...شیوه کنترل قلب آدما رو یادش دادم ولی اون حاضر نبود بهم بگه شیفو!!! همش به من میگفت ارشد ارشد.....!!! ولی تو یه تهذیبگر متوسط درپیتی که همش چند تا فوت و فن یادش دادی و چهار تا روش مسخره زاقارت تهذیبگری ...اونوقت دنبال تو راه میفته و گریه میکنه و میگه شیزونم شیزونم!!! واقعا که اعصابمو خراب میکنه!!!»

او مدت زیادی خشم خود را فرو خورده بود و حالا میدید که آندو نفر درون یک تابوت خوابیده اند و این صحنه واقعا منزجرش میکرد. کم مانده بود چشمان پیرش کور شوند کاملاً عصبانی و بد خلق شده بود. شن چینگچیو هم عصبانی بود اصلاً خوشش نیامده بود که شیطان رویا تکنیک های شمشیرزنی و جنگی کوهستان سانگ چیونگ را تکنیکهایی زاقارت و مسخره میدانست ... میخواست بریزد و جوابش را بدهد که دید شیطان رویا کنار تابوت قدم میزند دستانش را پشت کمرش نهاده بود و با آشفته گی میگفت: «اگه من همون موقع ها تو قلمروی رویا تو رو نابود میکردم الان و امروز این اتفاقات نميفتاد. این بچه خیلی با استعداد و یه آینده شگفت انگیز جلوی خودش داشت

---

شیفو هم یعنی استاد<sup>۲</sup>



ولی از وقتی تو رو دیده شده یه بدرد نخور که فقط بلده بقیه رو از خودش عصبانی کنه .... جلوی تو هم ادا درمیاره که هیچی رو احساس نمیکنه و عین خیالش نیست ... اگه به من بود میگفتمش یا بکشدت یا بکندت (والا به خدا:!)....بیخودی اینهمه شلوغش کرده و شک داره ... آدم این وضعو می بینه عصبی میشه خو؟!!!!»

شن چینگچیو میخواست گوشهای خود را بگیرد و دهان او را مهر کند. او نگاهی به صورت آرام لو بینگه که در خواب بود انداخت و تصور چهره گریانش ناخودآگاه در ذهنش ظاهر شد و بعد چشمانش را به طرف دیگر چرخاند. او با خشم گفت: «خیلی زشته که جلوی خودم این حرفا رو بهم میزنی پیرمرد ... وراجی هات تموم شد دیگه؟ اگه آره که برو بزار بخوابم ... میزاری بیدار شم بالاخره؟!»

شیطان رویا هنوز خشمگین بود: «بیدار شی؟ حتی اگه بیدار بشی بازم نمیدونی چطوری باید بیای بیرون.... ورودی که اون باز کرده بود الان بسته اس!»

شن چینگچیو گفت: «چرا نمیتونم دوباره بازش کنم؟ ارشد میشه بهم بگین کدوم مسیر به جایی میرسه که لو بینگه با کرگدن مار ماه سیاه حفاظ مقبره رو شکست؟!»

نگاهش به شمشیر قلب شیطان افتاد که روی کمر لو بینگه بود. قطعاً آن ورودی که بینگه باز کرده بود الان ضعیف شده ولی اگر او برای باز کردن دوباره اش از شین-مو استفاده میکرد شاید یکبار دیگر میتواند آن را باز کند. شیطان رویا رد نگاهش را دنبال کرد. او هم متوجه افکار او شده بود ولی هنوز اطمینان نداشت: «شاید این شمشیر نزاره ارزش استفاده کنی!»

البته که شن چینگچیو این را می دانست. او دندان بهم سایید و به سردی گفت: «چاره دیگه ای نیست باید امتحانش کنم!»

به لطف آسمان ها این پیرمرد مزاحم او را رها کرد شن چینگچو سریعاً سر جای خود نشست همان موقع بود که پای راستش به چیز سفتی که میان رانهایش قرار گرفته بود برخورد کرد. شن چینگچو فکر کرد شاید این قبضه شمشیر باشد پس با بی توجهی دستش را دراز کرد تا آن را کنار ببرد وقتی دستش به آن چیز برخورد کرد سیستم هلهله کنان به خروش درآمد: [یووووووو ~ 1000 امتیاز خفن .... ~  $\Gamma(\Gamma^q)$  ..... دیش دیری دیرین .... تبریک بخاطر بدست آوردن موفقیت در توسعه روابط فیزیکی!!!]

شن چینگچو در جا خشکش زد و شبیه یکی از همان جسدهای خشک شد. «توسعه روابط فیزیکی؟» / این یعنی چی؟؟؟

او دوباره به پایین نگاه کرد بعد متوجه شد که این «قبضه شمشیر» یه چیز «قابل توجه» دیگریست..... ستون آسمانی!!! / این ستون آسمانی بود!!!!!!

شن چینگچو دلش میخواست اول کسی را بکشد سپس خودش را دار بزند. پس از اینکه مدتی گیج و منگ دور خود چرخید به خودش سیلی زد و توانست به حال واقعی برگردد

اصلاً روز و شب در مقبره مقدس مشخص نبود و او نمیدانست الان شب شده یا هنوز صبح است؟! این یک پدیده معمولی بود! یک پدیده فیزیولوژیکی معمولی!!! ممکن بود «آن چیز» بخودی خود وضعش درست شود؟ طبیعتاً همه چیز همینطور کار میکرد!!

ولی نمیشد وقتی در چنین حالتی است به آن بی توجهی کرد ....

هرچند حال «آن چیز» زار بود ولی کاری که از دست او بر نمی آمد ...او که در این شرایط نمی توانست «آن چیز» را بمالد ....درسته!؟؟!!

اگر وانمود میکرد هیچ چیزی ندیده است آیا بعداً بخشیده میشد؟؟؟؟؟

آنچه خواهید خواند .....

قسمت بعد: ارباب کاخ هوانهوا

«چشماتو باز کن اون سوشیان نیست!»

این نام مرد را بر جای خود خشک کرد با خشم گفت: «چرا از دستوراتم اطاعت نمیکنی؟ چرا ملاحظه منو نمیکنی؟ من باهات خوب رفتار نکردم؟ مگه نمیخواستی جای منو بگیری؟ میدونستم همیشه اینو میخواستی اگه یه ذره بهم وفادار بودی من همه چیو بهت میدادم ...»

«فکرشم نمیکردم اون سگای ولگردی که تیانلانگ جون میگفت اینا باشن؟!!!»

به کانال مترجم ناول بپیوندید

[https://t.me/lotus\\_sefid](https://t.me/lotus_sefid) و بقیه کارهایش رو دنبال کنید.